

خورشید

دنیا اسکندرزاده*

امشب هم نیامد!

ناله بی صدایش، در هیاهوی بغض بی انتهای خانه گم شد.
کاپشن صورتی را در آغوش گرفت. دنیا پیش چشمش سیاه شد.
گوشواره‌های قلبی میان مشتش، قلبش را مشت می‌زدند.
انتظار، قطره اشکی شد. از ابر چشمانش چکید و در کویر گونه‌هایش مُرد.
بعد از ریحانه، خواب هنوز هم با چشم‌هایش بیگانه بود.
گهواره خالی را تکان داد. صدای خواب ابدی‌اش در اتاق پیچید.
دخترکش با آن همه جنب‌وجوش، چطور در آن قبر تنگ و تاریک خوابش برده بود؟
آخر ریحانه همیشه می‌ترسید... از تنهایی... از تاریکی... از قبر...
به آسمان نگاه کرد... آسمان خاموش بود... انگار ستاره‌هایش را در کرمان گم کرده بود.
اما نه!

ستاره‌ها همه اینجا بودند... در زمین... خاموش... خوابیده در تابوت‌های چوبی... سوار بر دوش
مردم.

ستاره‌ها را شمرد:

نرگس

فائزه

نازنین

سبحان

امیرحسین

یاسین

* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طباطبائی؛ donyaeskandarzade84@gmail.com

...

...

به ریحانه که رسید، صبح شده بود.

ریحانه.. ستاره نبود... خورشید بود؛ خورشیدی که برای همیشه در گلزار شهدا غروب کرده بود!